

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

راه نجات

(مهارت آموزشی: امیدواری)

سرشناسه: واتقی، بهروز، ۱۳۵۸ -
عنوان و نام پدیدآور: راه نجات (مهارت آموزشی: امیدواری) / نویسنده بهروز واتقی؛
تصویرگر محمد آذرینیار.
مشخصات نشر: تهران: کالج برتر، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری: ۱۶ ص.: مصور(رنگی).
فهرست: مجموعه داستان‌های راز مسجد سنگی؛
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۰۶۵-۷۹-۴
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: گ- سنی: ج. د.
موضوع: علی بن محمد (امام دهم، ۲۱۲-۲۵۲ ق.
موضوع: داستان‌های مذهبی - موضوع: داستان‌های آموزنده،
شفا، افزوده آذرینیار، محمد، - ۱۳۵۸، تصویرگر
رده بندی درسی: ۴۲۲ رالف ۱۲۷ و ۲۹۷/۴۸ دا
شماره کتابشناسی ملی: ۲۲۵۱۲۵۶

ناشر:	کالج برتر
ناشر همکار:	نگاه نوین
واحد پژوهش و برنامه‌ریزی کتاب‌های:	کودک و نوجوان
عنوان کتاب:	راه نجات
برنامه‌ریزی و اجرا:	سید فرشید احمد جواهری
نویسنده:	بهروز واتقی
کارشناسان علمی و مذهبی:	مصطفی نعمتی - علیرضا فرازمند
تصویرگر و طراح جلد:	محمد آذرینیار
آماده‌سازی و نظارت بر چاپ و توزیع:	کالج برتر
لیتوگرافی:	باختر
چاپخانه و صحافی:	نقش نیزار
ناظر چاپ:	سید فرشاد احمد جواهری
نوبت چاپ:	اول ۱۳۹۲
شمارگان:	۳۰۰ نسخه
شابک:	ISBN: 978-600-5065-79-4 ۹۷۸-۶۰۰-۵۰۶۵-۷۹-۴
قیمت:	۱۵۰۰ تومان
نشانی:	تهران، خیابان انقلاب، خیابان ۲ فروردین
تلفن:	۰۹۱۲-۵۱۱۱۹۹۵ تلفن همراه: ۰۹۱۲-۵۱۱۱۹۹۵
صندوق پستی:	۱۳۱۴۵-۱۷۷۲
پایگاه اینترنتی:	www.Collegebartar.ir

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

انتشارات
مکات

انتشارات
مکات

«یعنی مرد نورانی می‌تواند به ما کمک کند؟»

لیلا که از روستا تا مسجد سنگی را یک نفس آمده بود، جلوی در مسجد ایستاد و اشک صورتش را پر کرد. با قدم‌هایی آهسته از پله‌ها بالا رفت و در چوبی بزرگ را باز کرد. م خالی بود و سکوتی عجیب در فضا موج می‌زد. صبح آن روز مادر لیلا برای ملاقات پدرش شهر رفت و لیلا که دل تنها ماندن در خانه را نداشت به مسجد آمده بود تا مرد میانسا که همه‌ی اهالی روستا درباره‌ی او صحبت می‌کردند، ببیند.

یعنی مرد نورانی کجاست؟ او به همه‌ی بچه‌ها کمک کرده، کاش من هم بتوانم او را ببینم. لیلا چاره‌ای غیر از انتظار نداشت، دلش شور می‌زد و فکر اتفاقی که چند روز پیش پدرش افتاده بود یک لحظه از ذهنش خارج نمی‌شد:

«خواهش می‌کنم ... خواهش می‌کنم شوهرم را نبرید.»

دبر و کنار خانم. شوهرت ماشین این آقا را نابود کرده، باید خسارتش را بدهد.»

پدر لیلا که بغض گلویش را گرفته بود، رو به صاحب‌کارش، گفت:

«مرد حسابی. من راننده‌ی شرکت تو بودم. سال‌ها برایت زحمت کشیدم. حداقل مدتی با وقت بده شاید بتوانم پول خسارت ماشین را جور کنم.»

«اگر می‌توانستی پول مرا جور کنی تا حالا کرده بودی. سرکار، ببرش. این آقا تا به زندان نرود، خسارت مرا نمی‌دهد.»

«آقای گودرزی، خواهش می‌کنم به ما رحم کنید. شوهرم صد بار برای تان تعریف کرد. بچه می‌پرد جلوی ماشین و او برای این‌که به بچه نزند ...»

آقای گودرزی صدایش را بالا برد و حرف مادر لیلا را قطع کرد:

«این حرف‌ها به درد خودتان می‌خورد. شوهر شما باید به زندان برود. هر وقت توانست خسارت مرا بدهید، آزاد می‌شود. همین!»

